

جستجو

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۵/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۶/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.7.5.2](https://doi.org/10.27835480.1401.2.7.5.2)

کرده است و نگین انگشترش مدام می درخشد. به صندلی نوروکشدار پله می دهد و به مردی که پیپ در دست دارد و پنجره را می باید نگاه می کند.

مسافر صندلی جلویی رو به مرد پیپ به دست می کند و می گوید:

- بزرگزاده کمی عقب تر برین، خانم جون بشینن.

پیرمرد فندک را در دست می گیرد و با انگشت شست و اشاره اش سعی می کند تا شعله را به دهانه پیپ برساند.

مردی که روی صندلی عقبی نشسته است با صدایی رسا می گوید:

- آهای آقا جون! خانم بزرگ رو پا وایستادن.

دختری که دارد خودش را در آینه کیف دستی اش نگاه می کند و روی تک صندلی نشسته است می گوید:

- آدم زنده که وکیل مدافع نمی خواد. مگه لاله این پیرزن؟

پیرمرد دود را ته گلو می فرستد و چندی بعد دایره های خاکستری رنگ از بینی اش تا سقف هم بالا می روند. همین طور که چشم هایش را ریز کرده است با آرامش به آینه روبروی راننده خیره می ماند.

چند مرد توهمند سبیل قیطانی از جا برمیخیزند تا صندلی را برای زن، خالی کنند با ایما و اشاره به هم علامت می دهند:

- غلط نکنیم آقا سمعک شو جا گذاشته!

زنی که روی پا ایستاده است بسته بیگودی توی دستش را جابجا می کند و روزنامه ای از کیف بیرون می آورد. کف اتوبوس را با آن می پوشاند. عینکش را توی دست می گیرد و خودش را روی تیرهای درشت کف پوش کاغذی ولو



سارا محمدی نوترکی*

مردی که پالتو مشکی اش تا زانو می رسد و عصایی قهوه ای رنگ و براق در دست دارد با قامتی که از وسط ستون فقرات دولا شده است از پله های اتوبوس بالا می آید. در حالی که یکی از دست هایش از آستین بیرون افتاده است تلوتلو خوران روی صندلی وسطی اتوبوس می نشیند. در برقی اتوبوس به سرعت روی هم بسته می شود. راننده به روی جاده تازه آسفالت شده آرام می راند. پیرمرد عینکش را با دستمال حریر سپیدرنگ پاک می کند. لبه کلاهش را که روی ابرو هایش افتاده است بالا می دهد. از جیب سمت راست پالتو پیپ اش را بیرون می کشد.

راننده پایش را روی ترمز می گذارد. مسافران به جلو هل می خورند. روی تابلویی که اتوبوس روبرویش توقف نموده است نوشته شده ایستگاه شماره ی هشت. زنی با موهای خاکستری حلقه شده وارد راهرو اتوبوس می شود. حلقه های آشفته ی مو، مقابل باد بی بته و ملایم دم صبح، آرام تکان می خورند. کیف کوچکی از کنار گردن و شانیه اش عبور

* saramohamadi.notarki@gmail.com

پیرمرد نگاهش را به بیرون می‌دوزد. روی صورت شیشه، اثر انگشت‌های کوچک و بزرگ پیداست که هیچ کدام به دیگری شبیه نیست. پیرمرد با آب دهانش دستمال راه راهی که از توی جیب شلوار جینش بیرون آورده است را نمناک می‌کند و روی صورت کدر و مات شیشه پنجره می‌برد و می‌آورد.

مردی که روی صندلی مقابل نشسته است اخمی به ابرو می‌اندازد و در حالی که به آستین ولو شده مرد نگاه می‌کند می‌گوید:

- شما که بدترش کردین حاجی.

پیرمرد دستمال چهارگوش راه‌راهش را برای بار دوم از جیب بیرون می‌آورد و محکم روی شیشه می‌برد و می‌آورد. شیشه صاف و صیقلی می‌شود. دو تکه ابر سفید با اتوبوس مسابقه دو گذاشته‌اند. با هم حرکت می‌کنند و پیش می‌روند و خورشید با صورت پهن و زردش وسط آسمان ایستاده است.

از لای انگشتان ترک خورده پیرمرد، باغ بزرگی سرک می‌کشد. سیب‌های سبز و سرخ، میوه‌های نارسی خرمالو از لای برگ‌های پهن و تخم‌مرغی شکل براق، پیداست. دو آستر و یابوی خاکستری رنگ با هم در بلندی کوهستان بالا می‌روند و سگی لاغر مُردنی مدام واق می‌کشد. سه، چهار مرد، کلاه آفتابی به سر دارند و با داس‌های شان خوشه‌های گندم‌های روبروی باغ را درو می‌کنند. شلوارهای نیم‌دارشان تا زانو بالا زده شده است. پوست گُر گرفته‌شان درست مانند خرمالوهای روی درخت است. چند زن در گوشه‌ای گوسفندان سیاه و سفید را می‌کنند و چشمان عسلی‌شان را در زردی ظهر می‌شویند. راننده وانت، تا جایی که هنوز چند قدم به حصار چیده شده سنگی دور باغ جا دارد با اشاره دست مسئول کارگروه طراح لباس، ماشین را متوقف می‌کند. دوشیزه جلوتر از رسیدن دیگر عوامل ضبط فیلم به سمت میله‌های رنگ نخورده وانت شیری فام می‌دود. گردش را بالا می‌کشد و با خوشحالی می‌گوید:

- واسه ماست؟ من اون خوشگل زرشکی رو می‌خوام.

مسئول کارگروه لباس، دستش را جلو پیشانی بلندش می‌گذارد به طراحی دقیق و دلچسب صحنه نگاه می‌کند. به استرها و یابوها به درخت خرمالو در آن ظهر اردیبهشت چشم‌هایش را نیمه باز نگه می‌دارد و با پشت دست، دوشیزه را از چسبیدن به وانت منع می‌کند. با صدایی غرا می‌گوید:

- ساعت دو بازیگرا جمع شن اتاق آرشیو، کارشون دارم!

و بعد اضافه می‌کند:

می‌کند. دو مرد که سیبل‌های پر پشت قیطانی دارند سر تکان می‌دهند و دوباره روی صندلی‌هایشان می‌نشینند.

خانمی که روسری گلدار صورتی بر سر دارد و روی صندلی‌های آخر اتوبوس نشسته است با صدای بلند می‌گوید:

- آی عمو اینجا اتوبوسه خیابون که نیست پسر م آسم داره‌ها!

راننده انگشت اشاره‌اش را روی دکمه سیاه‌رنگ ضبط صوت می‌فشارد. صداها در هم گم می‌شوند و مهمه مسافری کمتر به گوش می‌رسد.

بیست دقیقه بعد در ایستگاه شماره ۱۰ مردی سوار می‌شود. پیرمرد با دیدن مرد، پپاش را در کیسه‌ای پلاستیکی می‌گذارد و به مرد اشاره می‌کند:

- بیا بشین پیش من بابا جون!

مرد چهار شانه است و گوشت‌های کمرش از زیر پیراهن نازکش بیرون زده است. وقتی کنار پیرمرد می‌نشیند فنرهای صندلی صدا می‌دهند.

پیرمرد می‌گوید:

- دارم میرم ایستگاه بعدی ولی گمون نمی‌کنم اونجا هم باشش

و روزنامه‌ای را از جیب سمت چپ پالتو بیرون می‌آورد. انگشت اشاره‌اش را روی عکس ثابت می‌کند. خطوط درشت تیتراژ روزنامه را نشان می‌دهد:

- بابا جون یه نگاهی به این عکس بنداز هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو لیست گم شدگان پیداش کنم.

غبنج مرد کنار دستی افتاده است روی گودی گردنش، دستی به روی چانه‌اش می‌کشد به قهوه توی دست کمک راننده خیره می‌ماند و می‌گوید:

- حقیقتاً اهل روزنامه موزنامه نیستم.

پیرمرد می‌گوید:

- کفشاش پاشنه بلنده. موهاشو بیگودی می‌زنه. البته این مشخصات مربوط به خیلی سال پیشه، ولی می‌بینم که اشتباه نمی‌کنم تو توضیحات زیر عکس هم همین اومده بابا جون.

مرد کنار دستی چند بار پشت سر هم مژه می‌زند و بعد از سرفه‌های پی‌درپی می‌گوید:

- والا جناب منم مثل شما مسافر م. نمی‌دونم برگ چه درختی ان ایشون!

- گرفتین چی
گفتم؟

مرد پیر بادِ گلویش را بیرون می دهد و خودش را جمع و جور می کند:

- به گذشته بابا جون، به گذشته.

پیر مرد دوباره پنجه دستش را روی شیشه می برد و می آورد. شیشه روشن و روشن تر می شود. یک ربع مانده به ساعت پنج بعد از ظهر مسئول کارگروه طراحی لباس اعلام می دارد که دیگر کار من با شماها تمام شده است فعلاً با آقای کارگردان و فیلم نامه نویس تنهای تان می گذارم.

کارگردان می گوید:

- حالا همه آماده اید؟ صدا، دوربین، حرکت!

و یک مرتبه با هیجانی خاص ادامه می دهد:

بجمبید، وقتمون تنگه ها، می دونم آمادگی لازم رو واسه ضبط ندارین اما منم حکم به گاریچی رو دارم که بایست واسه حرکت دادنتون از تازیونه استفاده کنم. فکر نکنید بازیگری خاله بازیه هر کی واسه خودش این وسط می تونه قِر بده.

بعد با پشت چهار انگشتش محکم به پشت یقه مردی که دستمال راهرش از گوشه جیب شلوار جینش بیرون زده است می زند:

نمونه بارزش. شما چرا شلوارتون رو بالا دادید آقا! مگه می خواید بزیند به آب؟ اینجای فیلم طبیعی نیست. مثلاً شما کار آگاهید.

همین طور سلانه سلانه به سمت کشاورزانی می رود که با داس و چکمه و کلاه آفتابی دارند آدامس می ترکانند:

- شما فکر نکنید بدلِ یه کشاورزید و همین که بُرنز شدید دیگه کار تمومه.

مردی که دستمال راهراه در دست دارد و یکی از دست هایش از آستین پالتو بیرون افتاده می گوید:

من نقش امو خوب بلدم.

کارگردان در جواب مردی که یک دستش از پالتو بیرون افتاده است می گوید:

- اما به اون دوشیزه جوانی که کفشاش پاشنه بلنده حالی کنید جدی باشه و زود به زود دسته گل به آب نده. نقش اون تو همه ی فیلم ها اینه که سکوت کنه. یعنی آلزایمر گرفته.

دوشیزه جوان، ابروهایش را بالا می اندازد و موهای رنگی حلقه حلقه شده اش را کنار می زند و می گوید:

- اوه سینور البته که اقتضای سنمه!

آرشیو، اتاق کوچکی نیست. چهار، پنج کمد از جنس ام دی اف در آن دیده می شود. روبروی کمدها، لباس های زیادی با گیره به رگال آویزان شده اند. آینه های بلند قدی دیوار کوب و انواع و اقسام پارچه های رنگ و وارنگ با نگاه اول به چشم می آیند. به محض دیدن پارچه تور صورتی رنگ، دوشیزه سکوت جمع را می شکند پارچه را به طرف خودش می کشد و می گوید:

- این به من میاد دخترونه است!

چشم های دوشیزه روی لبهایی می چرخند که دارند به او و حرف هایش می خندند. مسئول لباس و مد می گوید:

- ضمن اینکه رفتار ناشیانه این دوشیزه جوان را نادیده می گیرم تعدادی از بازیگرها مثل این آقا و دستش را به سمت مرد پیپ به دست دراز می کند باید استایل شیک و پر جذبه کار آگاهی خودتون رو حفظ کنن. مدل پالتویی مردونه در دو جنس فوتر و کشمیر برا شما دوخته میشه. اینجا بست کردن لباس و پوشش مناسب هر بازیگر مطرح است و اضافه می کند:

- کالکشنای معروف مد، از این جنس پارچه هان.

مکثی می کند و با اشاره سر به کارگردان ادامه می دهد:

- تا نظر کارگردان و دیگر عوامل چی باشه.

مرد پیپ به دست می گوید:

- پس نظر بازیگر چی؟

مسئول کارگروه طراحی لباس، چشم هایش را یک دور می گرداند:

- یعنی می گی هودی از جنس بافت و پولار در شان نقش کارگاهی تونه؟ گرفتین چی گفتم؟

دوشیزه نیش خند می زند.

مسئول کارگروه طراحی در جواب نیش خند دوشیزه می گوید:

- شما زاکتی از پشم مرینوس!

و بعد اضافه می کند:

- گرفتین چی گفتم!

مرد کنار دستی آرنجش را محکم به پیر مرد می زند و دو بار در گوش پیر مرد تکرار می کند:

- آقای عزیز پرده رو بده رو هم لطفاً. به چی فکر می کنی؟

بده!

مرد لبش را به سمتی متمایل می‌کند و جواب می‌دهد:

خدا رو شکر من فیلم میللم نمی‌بینم.

پیرمرد آهی می‌کشد و می‌گوید:

چرخش دیونه‌وار چرخ‌هاست که میره پی این جور سراب‌ها.

مرد بغل‌دستی نگاهی به چراغ‌های کوچک سقف اتوبوس می‌کند و با خودش می‌گوید:

- اینو باش!

پیرمرد نگاهی به دکمه‌های پالتو می‌اندازد. به تکرار نخ‌های سیاهی زل می‌زند که آنقدر در چهارخانه‌های دکمه رفت و برگشت خورده‌اند که محال به نظر می‌رسد از سجاف پالتو جدا شوند.

شیشه را عقب می‌کشد. باد خنکی روی صورتش وزیدن می‌گیرد.

دوشیزه کفش‌های پاشنه بیست سانتی را پا می‌کند. کارگردان می‌گوید:

- ببین تموم هم و غمت این باشه که تو اداره آگاهی طبیعی جلوه کنی. هر چی ازت باز خواست می‌کنن به چیزی اعتراف نمی‌کنی. یعنی لال مادرزادی و تو سن کم، روح و رویت خراب شده.

دوشیزه می‌گوید:

- قول می‌دم واقعی بازی کنم.

خوب پس سکانس اول اینه که کفشاتو می‌پوشی، دستتو می‌ذاری تو گردن‌بدا و انگشتر، شادی تو به صورت تقلا نشون می‌دی.

دوشیزه دست می‌برد در صنوقچه‌ای که پر از یاقوت‌های درخشان، گردن‌بدهای مرصع، حلقه‌های جواهرنشان، سینه‌ریزه‌هایی از جنس طلا و نقره و انگشترهایی که روی‌شان فیروزه و نگینی درخشان است که مدام می‌درخشند. رنگ صورت دوشیزه از فشاری که به خودش وارد کرده است به رنگ سرخ کبود تغییر پیدا می‌کند. چند بار پشت سر هم اوم و اوم می‌کند. رگه‌های متورم توی چشم‌هایش هویدا می‌شوند. گریم‌سورتش در آن ظهر گندم‌زار فرو میریزد. گریم‌سور دوشیزه را پشت صحنه می‌برد و گریمش را مجدد از سر می‌گیرد. کارگردان برای گریم‌سور و دوشیزه چند کف مرتب می‌زند و می‌گوید:

و همه به دوشیزه‌ای که کفش‌های پاشنه بلند دارد می‌خندند.

مرد شانه‌اش را در آستین افتاده‌اش می‌اندازد و می‌گوید:

- حق بدین سخت‌شده. با ذات جسورش جور در نیامد دیگه.

کارگردان می‌گوید: کاسه داغ‌تر از آتش نشید آقا. از عهده‌اش برنیاد بهتره بره به سلامت.

فیلم‌نامه‌نویس می‌گوید:

ما از صدای کفش دوشیزه وجودش رو در صحنه حس می‌کنیم. یه چیزهایی من تو فیلمم نوشته‌ام که مرتب بهترن گوشزد می‌کنم. اون خانم‌های چشم‌عسلی که لباس چین‌دار محلی پوشیدن سیاهی‌لشکرن. توضیح تک‌تک‌شون رو واسه کارگردان نوشته‌ام.

- داستان اینه که ما داریم فیلم بازی می‌کنیم یعنی اومدیم از رو نقشه گنج، گنجینه رو پیدا کنیم. در اصل ما کشاورز نیستیم.

افتاد؟

پیرمرد سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- یه زمون ما هم آرتیست بودیم. همین دور و برا بود که داشتن فیلم‌مون رو ضبط می‌کردن.

مرد کنار دستی با صدایی بسیار بلند توی گوش پیرمرد می‌گوید:

- پس شما هنر پیشه‌اید؟ باید همون موقع از کلاه تریلی تون می‌فهمیدم.

پیرمرد گوشش را عقب می‌کشد و سرش را پایین می‌آورد:

- نه آقا چون بعد مدتی تمرین و اجرا و شب‌نخوابی فهمیدم که اهل بازی کردن نیستم.

آگه می‌مون‌دین معروف می‌شدین‌ها!

- آره آقا چون اما نقش‌ها واقعی میشن.

پیرمرد چشم‌هایش را به هم می‌مالد و اضافه می‌کند:

- چه آبی جلو چرخ‌های اتوبوس جمع شده، تو این ظهر اردیبهشت نوبره!

مرد کنار دستی با صدای بلند می‌گوید: - کدوم آب؟

پیرمرد پاسخ می‌دهد:

چوون فیلم بازی کردن هم درست مثل همین سرابه. فکر می‌کنیم واقعیه ولی واقعی نیست. آدم نباید که عمرشو واسه

- براووا!

بعد به سرعت با فیلم بردار به سمت جلو حرکت می کند. چهار انگشتش را باز و بسته می کند و می گوید:

- یه لحظه استوپ! ببین دختر خانم از این گنجینه فقط به تو یه انگشتر نگین دار می رسه. می خوام این ذوق رو واقعی نشون بدی.

دختر چتری های حلقه شده موهایش را عقب می زند چند بار به پاشنه کفش هایش دست می کشد. صدای چیلیک چیلیک کفش ها در خلوت ظهر می پیچد و انعکاس پیدا می کند. انگشتش را توی انگشتر فرو می کند ذوقی واقعی تمام صورتش را می پوشاند. کارگردان با تبسم جلو می آید و می گوید:

- نه مثل این که اون جوراً هم نیست که فکر می کردم. درست یه ذوق واقعی بود.

و اضافه می کند:

- کجاشو دیدی! ازت ستاره می سازم حالا می بینی.

دوربین دار حرکت می کند دوباره دوشیزه به تقلا می افتد. کارگردان می گوید:

- روزی چند بار این نقشو تکرار می کنی.

رو به مردی که دستمال راهراه در جیب شلوار جینش می گذرد می کند:

- آفرین می بینم خوب می تونی این دستتو از پالتو بیرون نشون بدی.

بعد دستی روی سبیل لق و لوق بازیگر می کشد:

- مثل اینکه با این گریمور آزمون تویه حوض نمی ره. نمی تونست دست کم یه سانت دیگه بتونه بمالونه، پوستش هنوز مثل شیربرنج سفیده. بعدش هم این چه سبیلیه؟

گریمور اخمی به چهره میریزد و چند بار پراش و پد سفید رنگ را به صورت مدور به روی لپها و چانه و پیشانی مرد پالتویی می کشد و باز زیر سبیل متحرک، چسب میریزد.

پیر مرد به مرد بغل دستی می گوید:

- اما بابا جون مردم ریخت و قیافه های واقعی رو به خاطر می سپرن. نمونه اش

ژاوره، منظورم اون شخصیت منفیه تو کتاب بینوایانه.

مرد بغل دستی نگاهی به کیسه های پُر روبرویش که مملو از سوسیس و کالباس و پنیر پیتزا است می کند و می گوید:

- فکرشو نمی کردم به این زودی از انجماد خارج بشن ها.

پیر مرد به بسته های منجمد سوسیس آلمانی زل می زند. آسمان بدون ابر و آفتابی است. روی صفحه ی تقویم نوشته شده است سی و یکم مرداد ماه. کلاه و پالتو و دستکش و شلوار جین را بدون آنکه عوض کند در هیئت مرد کارآگاهی به خانه می رود. یک کیلو سوسیس آلمانی می دهد دست پسر بچه سیزده ساله ای که خیلی از فست فود خوشش می آید. دست های پسر بچه روی دستکش های سیاه حس خوبی ندارند. پسر بچه می گوید:

- باباجون چقدر شکل هرکول پوارو شدی.

همسرش رنگ قرمز روی لب هایش را با دستمال پاک می کند و در حالی که دارد آماده می شود تا به خانه پدرش برود اظهار نظر می کند:

- سبيلات مثل نظامیا شده هر کی ندونه می گه هیتلری.

پسر بچه می گوید:

- واسه همین سوسیس آلمانی آوردی؟ مامان منم ببر خونه پدر بزرگ. بابا بزرگ فیلم بازی نمی کنه.

مردی که یک دستش از پالتو بیرون افتاده است عصبانی می شود داد می زند:

من نون کارمو می خورم. به کسی چی که ازم خوشش میاد یانه!

پسر بچه گریه کنان همراه مادرش راه می افتد. مرد پالتو و کلاه خورا روی میز ولو می کند. می ایستد روبروی آینه. به قاب عکسش که توی آینه افتاده است حسودی می کند. به بلوز آبی چهارخانه ای و شلوار نخی اتوکشیده در عکس دست می کشد. همین که دستش را برمی دارد صدای زنگ تلفن به صدا در می آید. کارگردان می گوید از فردا تا یک ماه دیگر حق رفتن به خانه را ندارید.

گوشی را می گذارد. می نشیند روی صندلی و به سوسیس هایی که از انجماد خارج شده اند خیره می ماند.

این شد که بابا جون کم کم ازم فاصله گرفتن. حق هم داشتن، نمی تونستم خود واقعیم باشم.

راننده آهنگ را عوض می کند.

یه نفر داره جار می زنه جار، آهای غمی که مثل یه بختک تو سینه من شده ای آوار، از گلوی من دستاتو بردار دستتاتو بردار.

پیر مرد دست هایش را از روی شیشه برمی دارد. پرده را محکم می کشد.

پا می ایستد و

می گوید:

- ایستگاه آخره.

پیرمرد با عصایی که قبل از او حرکت می کند از پله های اتوبوس پایین می آید. چند دقیقه بعد صف شلوغی از مسافر به پایین پله ها سرازیر می شود.

راننده به آخرین مسافری که کفش های پاشنه بلندی به پا دارد و روی تیرهای درشت روزنامه نشسته است می گوید:

- خانم بزرگ اینجا آخرین مسیره.

پیرزن حرفی نمی زند.

راننده چند بار تکرار می کند. باز پاسخی نمی شنود. فرمان را می چرخاند. فکر می کند باید پیرزن را همان ایستگاهی پیاده کند که سوارش کرده بود.

سارا محمدی نوترکی

با کنار رفتن پرده، صدای کف های همه ی آن هایی که صندلی های سالن را پر کرده اند بالا می گیرد. طنین صدای مجری که پشت تریبون ایستاده است فضای سالن را پر می کند:

سیمرغ بلورین تقدیم می شود به بهترین بازیگر نقش زن. هیئت داوران این جایزه را لایق دوشیزه ای می داند که واقعی ترین نقش های سینما را بازی کرده است. با صدای تق تق پاشنه ی کفش ها، صدای کف زدن های مدعوین توی سالن به اوج می رسد. عکاسان و فیلم برداران ایرانی و خارجی به دنبال صدای کفش ها حرکت می کنند و پی در پی عکس و فیلم می گیرند. صدها خبرنگار منتظر ایستاده اند تا از بهترین بازیگر نقش زن مصاحبه به عمل آورند.

رگ پیشانی پیرمرد بیرون می زند. دندان قروچه اش شروع می شود، دست هایش به لرزه می افتند، لکنت زبان پیدا می کند با صدایی همراه با بغض می گوید:

- از اون سالن زدم بیرون. گفتم بیرون افتادن دستم از آستینم برام تا آخر عمر کافیه. بزرگ دوزک صورتم رو کندم و انداختم دور.

مرد کنار دستی رنگش مثل گچ سفید می شود:

- آخه چی شد یهو!

و بعد در حالی که برای پیاده شدن از اتوبوس خودش را آماده می کند ادامه می دهد:

- سطح پایین صحبت کن قربونت، ما که چیزی بارمون نشد.

پیرمرد دستش را در آستین پالتو جا می دهد. دستمال راه راهش را روی عرق های صورتش می چرخاند و ادامه می دهد:

- واسه همیشه از ستاره ها خداحافظی کردم.

بوی عطر مردانه و زنانه با کرم دست روزانه دخترهای جوانی که توی اتوبوس نشسته اند در هم آمیخته می شود. مسافری از پیرزن می پرسد:

خانم بزرگ مسیرون کجاست؟ چقدر چهره اتون واسم آشناست!

و مسافری دیگر که نگاهش مات نگاه چهره ای است که زیر پای پیرزن مچاله شده است می گوید:

- خانم بزرگ شما نشستین رو خودتون؟

پیرزن جوابی نمی دهد.

با اولین ترمز راننده در ایستگاه دهم، کمک راننده روی